مجموعه مقالات فلسفه

مولف : پوریا کیانی

بسمه تعالی

مجموعه مقالات فلسفه

آشنایی با نظرات برخی از فلاسفه معروف دنیا

مولف : پوریا کیانی

فهرست

مقدمه

یکی از دلایل عمده شرور و اعمال بدی که به ما انسان ها از جانب دیگر انسان ها تحمیل می شود، نداشتن قدرت تعقل و اندیشه ورزی در قبال تمامی رویدادهایی است که خصوصا در جوامع ما، اتفاق می افتند. برای اینکه از شر بدی های و ظلم های انسانی، محفوظ بمانیم و رهایی یابیم، باید توانایی تفکر و تعقل خود را بسط و گسترش دهیم. همچنین اگر این توانایی را به دیگران به نحوی درخور آموزش دهیم، بسیاری از مصائب و بلاهای انسانی از جهان ما رخت می بندند. یکی از بهترین راه ها، همگام شدن با فیلسوفانی است که از دیرباز با ارائه تعریف ها و نظرات خود در قالب بحث ها، گفتگوها، نقدها و داستان ها نحوه تفکر، رفتار و زندگی ما را دگرگون کرده اند. آشنایی با نظرات و بحث های آنان باعث تقویت تعقل و اندیشه ورزی و رفتار معقولانه و مسئولانه ما در جایگاه انسان می شود.

فیلسوفان طی قرن ها با ارائه نظرات خود توانسته اند، بسیاری از مسائل جوامع انسانی را حل کنند و توانایی انسان ها را در رویارویی با این دست مسائل، بهبود بخشند. هدف در این مقال، آشنایی با برخی از این تفکرات فیلسوفان و اشاره به برخی از دستاورد های آنان بوده است. آنها راجع به طیف گسترده ای از موضوعات بحث کرده اند. برخی از شاخه های فلسفه[1]، به تعبیری مستقل شده و جایگاه خود را به عنوان شاخه ای جداگانه از دانش بشری، پیدا کرده اند. مثلا علم فیزیک که در روزگاران گذشته، فلسفه طبیعی[2] خوانده می شد، امروزه به عنوان شاخه ای متمایز از فلسفه به حیات خود ادامه می دهد. از موضوعاتی که در فلسفه، راجع آنها بحث می شود یا به بیانی روشن تر فیلسوفان راجع آنها، فکر کرده اند می توان به دین، سیاست، اخلاق، ذهن و زبان اشاره کرد.

بحث درباره فلسفه، غالبا با پرسشهای هستی شناسانه[3]؛ یعنی اینکه در واقع چه چیزهایی وجود دارند؟ و در صورت وجود چگونه چیزی هستند؟ و معرفت شناسانه[4]؛ یعنی اینکه ما به چه چیزهایی می توانیم معرفت حاصل کنیم؟ و این شناخت به چه طرقی امکان پذیر است؟ شروع می شود. بعد از اینکه به عنوان یک انسان، توانستیم موقعیت خود را شناسایی کنیم، می توانیم درباره نحوه ارتباطمان با جهان اطراف سخن بگوئیم. به عبارتی، اغلب فیلسوفان، از هستی و هست سخن می گویند و از اینکه ما در صورت امکان چگونه می توانیم از این هست و هست مطلع شویم. بعد، آن ها از این تعریف یا مدل هستی شناسانه و معرفت شناسانه خود، استفاده می کنند تا بتوانند

[1] **Philosophy**
[2] **Natural philosophy**
[3] **Ontological**
[4] **Epistemological**

قضایایی[5] را از آنها استنتاج کنند که کاربردی عملی داشته باشد. قضایا، گزاره[6] هایی هستند که از اصول موضوع[7] یا به بیانی دیگر مفروضات پذیرفته شده، استخراج می شوند. قضایای بدست آمده و قضایایی که از قضایای اولیه بدست می آیند، مجموعه ای از قضایای به هم پیوسته را شکل می دهند. کاربرد عملی این مجموعه قضایا، هم می تواند درونی باشد یعنی در گستره ذهن و اندیشه کاربرد داشته باشد ؛ مثلا وضع منطق[8] های کاربردی یا طبقه بندی اشیا تحت مقولات[9] مختلف و هم می تواند بیرونی باشد یعنی در گستره جهانی باشد که ما با آن مراوده داریم؛ مثلا بحث درباره نحوه رفتار انسان در یک جامعه مدنی. اما نکته ای که شایان ذکر است، این است که بسیاری از فیلسوفان از تعاریفی که سایر فیلسوفان در زمینه هستی و شناخت، ارائه کرده اند استفاده می کنند یا آن تعریف ها را مورد جرح و تعدیل قرار می دهند و از آنها برای استخراج قضایای دیگری، استفاده می کنند. اصولا افرادی که معقول خوانده می شوند، از قوانین بنیادین منطق، طبیعتا استفاده می کنند اما افرادی مانند فیلسوفان که منطق خوانده باشند، شیوه های معتبر استدلالی[10] را بهتر درک می کنند و از شیوه های نامعتبر استدلالی[11] دوری می جویند؛ شیوه هایی که بعضا جذاب هم هستند و مخاطبان را به اشتباه می اندازند. بنابراین آشنایی با منطق پایه، برای فهم مباحث فیلسوفان ضروری[12] است، گرچه بسیاری با این قواعد به صورت طبیعی آشنا هستند، مثل قانون این همانی که ارسطو[13] بیان می دارد برای همگان واضح است که الف، الف است. آشنایی با برخی از مفاهیم منطق، مانند تحلیل[14] و ترکیب[15]، احتمالی[16] و ضروری، پیشین[17] و پسین[18] برای افرادی که با فلسفه سروکار دارند، ضروری است.

همچنین برخی از فیلسوفان، خصوصا در بحث های منطق ریاضی و زبان، منطق هایی را وضع می کنند که بتوانند از آنها در فضاهای خاص خود، استفاده کنند. آشنایی با منطق، می تواند هم توانایی فرد را در تعریف کردن مفاهیم[19] یاری رساند و هم در فهم بحث های حول آن مفاهیم و مصادیقشان. کوتاه سخن این که برای اینکه بتوانیم درک بهتر و کاربردی تری راجع به تحولات جهان مان که خود بخشی از آنیم، داشته باشیم نباید از این دست بحث هایی که عقل را ورزیده می کنند، غفلت ورزیم.

۲۰۲۱/۱۰/۰۹

5 Theorems
6 Propositions
7 Postulates
8 Logic
9 Categories
10 Valid reasoning
11 Fallacious reasoning
12 Necessary
13 Aristotle
14 Analysis
15 Synthesis
16 Contingent
17 A Priori
18 A Posteriori
19 Concepts

فصل اول این کتاب، به بررسی نحوه طرز فکر مردم دنیای باستان می پردازد. به عبارتی دیگر، نحوه مواجهه مردم قدیم با جهان را در آن می توان یافت. اصولا وقتی بحث از فلسفه در دنیای قدیم می شود، منظور فیلسوفان یونان باستان است؛ همان افرادی که به نقد توصیف اساطیری متداول روزگار خود می پرداختند و نظر خود را با اتکا بر عقل، بیان می کردند. فصول بعدی کتاب، نظرات فلسفی برخی از فلاسفه قرون میانه تا زمان معاصر را دربر می گیرد و امید است در آینده نزدیک، تکمیل شود.

فصل اول

فلسفه در مهد

گذار از اسطوره به فلسفه

مقصود ما از فلسفه، شیوه اندیشیدن کاملا جدیدی است که حدود ششصد سال پیش از میلاد حضرت مسیح[20](ع)، در یونان آغاز شد. پیش از آن، مردم پاسخ همه پرسش های خود را در مذهب های گوناگون می یافتند. این توضیح های دینی از طریق اساطیر از نسلی به نسل دیگر، منتقل می گردید. اسطوره، داستانی است درباره خدایان و این که حیات چرا به گونه ای است که هست. در طول هزاره ها، انبوه بی شماری توضیحات اساطیری درباره موضوع های فلسفی در سراسر جهان رواج یافته بود. فیلسوف های یونانی کوشیدند ثابت کنند این توضیحات، قابل اعتماد نیستند.

برای فهمیدن طرز فکر فیلسوفان اولیه، باید دید تصویر اساطیری جهان چه شکل بود. پاره ای اساطیر مردم شمال اروپا را می توان نمونه آورد.از خدایان اساطیری شمال می توان ثور[21] و گرزش را ذکر کرد. پیش از این که مسیحیت به نروژ بیاید، مردم باور داشتند که ثور، سوار بر ارابه ای که دو بز نر آن را می کشند آسمانها را در می نوردد. هر وقت گرزش را در هوا تکان می دهد، رعد و برق رخ می دهد. واژه تندر در زبان نروژی، به معنای غرش ثور است. در سوئدی، واژه تندر به معنای پرواز خدا در آسمان ها است. هنگام رعد و برق، باران می آید که برای کشاورزان وایکینگ، حیاتی بود. بنابراین، ثور را به عنوان خدای حاصلخیزی می پرستیدند. توجیه باران، بدین قرار، آن بود که ثور گرز خود را در هوا تاب می دهد و باران که می بارد، گندم در کشتزار می روید و نمو می کند. این که گیاهان کشتزارها چگونه رشد می کنند یا چه می شود که محصول می دهند، مشخص نبود. ولی روشن بود که بی ارتباط با باران نیست و از آنجا که همه فکر می کردند باران مربوط به ثور است، ثور یکی از مهمترین خدایان اروپایی به شمار می رفت. اهمیت ثور، دلیل دیگری هم داشت که به کل نظم جهان مربوط می شد. وایکینگ ها معتقد بودند بخش مسکونی جهان، جزیره ای است پیوسته در معرض خطر های خارجی. این بخش جهان را قلمرو میانی[22] می خواندند و قلمرو خدایان[23] درون این بخش قرار داشت. در بیرون قلمرو میانی، قلمرو دیوان تبه کار[24] بود، این ها برای نابودی جهان، به انواع حیله ها و نیرنگ ها متوسل می شدند. این دیوان اهریمنی را اکثرا "قوای آشوب" (هاویه) می نامند. نه تنها در اساطیر اروپای شمالی بلکه تقریبا در همه فرهنگ های دیگر، مردم دیدند که میان نیروهای خیر و شر تعادلی ناپایدار، وجود دارد. یکی از راه هایی که دیوها، می توانستند قلمرو میانی را

---

[20] **Jesus Christ**
[21] **Thor**
[22] **Midgard**
[23] **Asgard**
[24] **Utgard**

درهم شکنند، ربودن فریبا[25]، الهه باروری، بود. اگر موفق به این کار می شدند، نه دیگر چیزی در کشتزارها می رویید و نه دیگر زنی بچه می زایید. پس نباید به دیوها میدان داد. ثور در نبرد با دیوان، چهره ای درخشان بود. گرز او نه تنها باران می آورد، بلکه سلاحی مهم در مبارزه با قوای سهمناک آشوب بود. نیرویی بی کران به او می بخشید. برای مثال می توانست گرز را به سوی دیوها پرتاب کند و آنها را بکشد و ترس و نگرانی از دست رفتن گرز را نیز نداشت چون مثل بومرنگ، همواره نزد او بازمی گشت. ولی مطلب، فقط این توضیحات نبود. وقتی بلاهائی چون خشکسالی و طاعون رو می نمود، آدمیزاد نمی توانست دست روی دست گذارد و چشم به راه مداخله خدایان نشیند. باید خود اقدام می کرد و بر ضد شر می جنگید و این کار را با مراسم و مناسک گوناگون برگذار می کرد. مهمترین مراسم مذهبی در دوران نورس[26] ها، نذر و نیاز بود. نذر و نیاز در راه خدا، بر قدرت آن خدا می افزود. برای نمونه، آدم ها می بایست نذر و نیازهایی پیشکش خدایان می کردند تا آنان را توانمند و بر قوای آشوب چیره گر می کرد. راه های تحقق این مقصود، قربانی کردن نوعی حیوان برای خدا بود. نذر ثور، معمولا بز نر بود. نذر اودین[27] ، گاه به صورت قربانی های انسانی هم در می آمد.

مشهورترین اسطوره کشورهای شمال اروپا از شعری ایسلندی، "قتل ثریم[28]"، می آید. در این روایت، روزی ثور از خواب بر می خیزد، می بیند گرزش نیست. ریش و دست هایش از فرط خشم می لرزد. یار سرسپرده خود، لکی[29] را بر می دارد و نزد فریبا می رود و خواهش می کند که الهه، بال های خود را به لکی عاریه دهد تا او به جوتنهایم[30]، سرزمین دیوان پرواز کند و ببیند آنها گرز ثور را دزدیده اند یا نه. لکی در سرزمین دیوان، به دیدن ثریم، شاه دیوان، می رود و وی بی تامل لاف می زند که گرز را هفت فرسنگ زیر زمین پنهان کرده است و می افزاید خدایان، دیگر رنگ گرز را نمی بینند مگر اینکه فریبا به وصلت او درآید. خدایان نیکوسرشت، ناگهان خود را غرق در بحران گروگانگیری وخیمی می بینند. دیوان حیاتی ترین سلاح دفاعی آنها را ربوده اند. این وضعیتی کاملا ناپذیرفتنی است. چرا؟ زیرا مادام که گرز ثور در دست دیوها بماند، آن ها بر جهان خدایان و آدمیان، فرمان مطلق می رانند. فریبا را در ازای گرز می خواهند. این هم پذیرفتنی نیست. اگر خدایان الهه باروری خود- پاسدار تمامی حیات – را از دست بدهند، گیاهان، در کشتزارها می خشکند و آدمیان می میرند. کار به بن بست رسیده بود. به روایت افسانه، لکی به سرزمین خدایان باز می گردد و به فریبا می گوید لباس عروس اش را در بر کند چون متاسفانه باید به عقد شاه دیوان درآید.

[25] Freyja
[26] Norse
[27] Odin

[28] The lay of Thrym
[29] Loki
[30] Jotunheim

فریبا خشمگین می شود و می گوید اگر تن به ازدواج با دیو بدهد، مردم می گویند لابد مرد به عمرش، ندیده بود. در این هنگام، فکر بکری به سر هیمدال[۳۱]، یکی از خدایان می رسد. او پیشنهاد می کند خود ثور، لباس عروس بپوشد، موهایش را بالا بزند و دو قلوه سنگ زیر بالاپوشش بگذارد تا شکل زن شود. ثور، البته از این فکر خیلی خوشش نمی آید ولی سرانجام رضایت می دهد چون این تنها راهی است که شاید بتواند باز گرزش را بدست آورد. پس ثور، لباس عروس را می پوشد و لکی، ساقدوش عروس می شود. این دو وارد سرزمین دیوان می شوند و دیوها به تدارک جشن عروسی می پردازند. در حین ضیافت شام، عروس – یعنی ثور – یک گاو درسته و هشت ماهی گنده را می بلعد. همچنین سه بشکه آبجو می نوشد. شاه دیوها به شگفت در می آید و چیزی نمانده بود هویت واقعی آن ها برملا شود. اما لکی توضیح می دهد که فریبا چنان مشتاق آمدن به سرزمین دیوان بود که یک هفته چیزی نخورد و خطر از سر آنها می گذرد. آنگاه ثریم، شاه دیوها، روبند عروس را بالا می زند که او را ببوسد و در کمال حیرت، می بیند چشم در چشمی غضبناک، چشمان برافروخته ثور، دوخته است. باز لکی به داد او می رسد و می گوید عروس از هیجان وصلت، یک هفته نخوابیده است. در این موقع، شاه دیوان، دستور می دهد گرز را بیاورند و در حین مراسم ازدواج، در دامن عروس قرار دهند. ثور، وقتی گرز به دستش می رسد، قاه قاه می خندد. ابتدا ثریم را می کشد سپس همه دیوان و خویشان آن ها را از بین می برد و ماجرای هولناک گروگانگیری به خوشی پایان می پذیرد. ثور، بار دیگر بر قوای اهریمنی غلبه می کند. این خلاصه اسطوره بود. ولی مفهوم حقیقی آن چیست؟ داستان را فقط برای تفنن نساخته اند. می خواستند چیزی بگویند. یک تفسیر آن می تواند چنین باشد : وقتی خشکسالی می شد، مردم می کوشیدند بفهمند چرا باران نمی بارد؟ دلیلش، شاید این است که دیوها گرز ثور را ربوده اند! و شاید هم اسطوره، درصدد توضیح و بیان فصول سال است؛ در زمستان، طبیعت می میرد زیرا گرز ثور، در سرزمین دیوان است ولی در بهار، آن را باز می ستاند. بدین ترتیب اسطوره می کوشد برای چیزی که مردم نمی توانند بفهمند، توجیهی بیافرینند. ولی اسطوره، فقط توضیح و توجیه نبود. مردم هم، مراسم مذهبی در ارتباط با اساطیر برگذار می کردند. می توان به سادگی حدس زد که مردم، برای رفع خشکسالی یا بی محصولی، وقایع اساطیری را به نمایش در می آوردند. مثلا مردی در روستا، لباس عروس می پوشید – سنگ هایی جای پستان هایش می گذاشت – تا گرز را از دیوها بازستاند. مردم، بدین منوال، بیکار نمی نشستند و برای باریدن باران و نجات مزارع از خشکسالی، کارهایی می کردند. این گونه پندارهای اساطیری در سراسر جهان متداول بود تا آنکه فیلسوفان آمدند و وضع را برهم زدند.

[31] **Heimdall**

زمانی که فلسفه در یونان، تکوین می یافت، آن کشور نیز از جهان تصویری اساطیری داشت. داستان خدایان قرن ها از نسلی به نسل دیگر رسیده بود. خدایان یونانی زئوس[32] و آپولون[33]، هرا[34] و آتنه[35]، دیونوسوس[36] و اسکلپیوس[37]، هراکلس[38] و هفایستوس[39] خوانده می شدند و اینها تنها مشتی از خروارند. در حدود هفتصد سال پیش از میلاد، هومر[40] و هسیودوس[41] بسیاری از اساطیر یونانی را روی کاغذ آوردند. این وضعی کاملا تازه پدید آورد. حال که اساطیر، شکل مکتوب پیدا کرد، می شد آنها را مورد بحث قرار داد. فیلسوفان اولیه یونان بر اسطوره شناسی هومر، خرده گرفتند. گفتند خدایان او، زیادی همسان آدمیزادند و درست مانند آدمیان، خودخواه و غیرقابل اعتماد هستند. برای نخستین بار، عنوان شد که اسطوره، صرفا پنداشت بشر است. یکی از این نظریه پردازان کنوفانس[42] بود که از حدود ۵۷۰ پیش از میلاد می زیست. وی گفت : انسان، خدایان را در تصور خود آفریده است، آدمی گمان می کند، خدایان نیز زاده شده اند و مانند ما، لباس می پوشند و حرف می زنند. مردم حبشه، فکر می کنند خدایان، سیاه اند و بینی پهن دارند، در نظر تراکیایی ها، خدایان، چشم آبی و موبورند. اگر گاوها، اسبها و شیرها، قادر به نقاشی بودند، لابد خدایان را به شکل گاو واسب و شیر می کشیدند! در این دوران یونانی ها، دولتشهرهای زیادی، چه در خود یونان و چه در مستعمراتشان در جنوب ایتالیا و آسیای صغیر به وجود آوردند. کارهای شاق در این دولتشهرها همه به دست بردگان، انجام می شد و شهروندان فراغت داشتند تمام اوقات خود را صرف فرهنگ و سیاست کنند. در محیط این شهرها، مردم شیوه تفکری کاملا نوین را آغاز کردند. هر شهروند، می توانست از طرف شخص خود، ابراز نظر کند که جامعه، باید چگونه سازمان یابد. افراد بدین ترتیب، می توانستند بدون آنکه به اساطیر کهن متوسل شوند، سوالات فلسفی خودشان را مطرح کنند. این را تحول شیوه فکر اساطیری به شیوه فکر تجربی و عقلانی می خواندند.

---

[32] **Zeus**
[33] **Apollo**
[34] **Hera**
[35] **Athena**
[36] **Dionysus**
[37] **Asclepius**
[38] **Heracles**
[39] **Hephaestus**
[40] **Homer**
[41] **Hesiod**
[42] **Xenophanes**

هدف فیلسوفان اولیه یونان این بود که برای فرایندهای طبیعی، توضیح طبیعی، به جای توضیح فوق طبیعی، بیابند و به همین دلیل آن ها را فیلسوف طبیعی نامیده اند. برای مثال، طالس[43] که یکی از فیلسوفان طبیعی بود فکر می کرد منشا همه چیزها، آب است. فیلسوفی دیگر به نام پارمنیدس[44]، عقیده داشت هر چه وجود دارد، پیوسته وجود داشته است. این اندیشه برای یونانیان بیگانه نبود. آنها کم و بیش هرچه را در جهان هست، جاودان می پنداشتند. به نظر پارمنیدس، هیچ چیزی نمی تواند از هیچ به وجود آید و چیزی که هست، نمی تواند نابود گردد. پارمنیدس این اندیشه را گامی جلوتر برد و گفت : تغییر به مفهوم واقعی امکان پذیر نیست. هیچ چیز نمی تواند چیزی جز آنچه هست، بشود. او اعتقاد داشت، حواس ما، تصویری نادرست از جهان بدست می دهند، تصویری که با عقل ما جور در نمی آید. این ایمان خلل ناپذیر به عقل آدمی، خردگرایی[45] خوانده می شود. خردگرا کسی است که اعتقاد دارد عقل بشر، منشا شناخت ما از جهان است. هراکلیتوس[46]، از معاصران پارمنیدس بود. او اعتقاد داشت، تغییر مداوم یا سیلان، اساسی ترین سرشت طبیعت است.

شاید، بتوان گفت که هراکلیتوس بیش از پارمنیدس، به ادراک حسی خود اعتماد داشت. هراکلیتوس می گفت : "همه چیز، جاری و روان است". همه چیز، پیوسته در گذر و در حرکت است؛ هیچ چیز، ثابت نیست. پس در یک رود، دوبار نمی توان پا نهاد، زیرا بار دوم که پا در رود می نهم، نه رود، همان است که بود نه من. هراکلیتوس، تاکید کرد که اضداد، ویژگی[47] جهان است. اگر هیچگاه بیمار نشویم، نمی دانیم تندرستی چیست. اگر هیچ گاه گرسنه نشویم، از سیر شدن، لذت نمی بریم. اگر هیچگاه جنگی روی نمی داد، قدر صلح را نمی شناختیم و اگر زمستان نباشد، بهار هم نمی آید. به اعتقاد هراکلیتوس، نیکی و بدی هر یک جایگاه ضروری خود را در نظم امور دارند. بدون تاثیر متقابل و مداوم این اضداد جهان نابود می- شود.

اگر دقت کنیم، پارمنیدس و هراکلیتوس، به مفهومی نقطه کاملا مقابل یکدیگر بودند. پارمنیدس و هراکلیتوس هرکدام دو چیز می گفتند :

پارمنیدس می گفت :

الف) هیچ چیز، نمی تواند تغییر کند.

ب) بنابراین، به ادراک های حسی خود، نباید اعتماد کرد.

هراکلیتوس، از سوی دیگر، می گفت:

الف) همه چیز تغییر می کند.

ب) ادراک های حسی ما قابل اعتمادند.

---

43 Thales
44 Parmenides
45 Rationalism

46 Heraclitus
47 Property

فیلسوفی دیگر، به نام امپدوکلس[48] آمد و خواست، این تناقض را حل کند. امپدوکلس، عقیده داشت که اندیشه تنها یک جوهر اولیه را باید از سر، بیرون کرد. نه آب به تنهایی می تواند به صورت بوته گل یا پروانه درآید نه هوا. منشا طبیعت به هیچ وجه نمی تواند عنصری واحد باشد. طبیعت، به نظر امپدوکلس، در مجموع، از چهار عنصر یا به گفته خود او، چهار اصل تشکیل شده است. این چهار اصل عبارتند از : خاک، هوا، آتش و آب. فرایندها طبیعی یا تغییراتی که در طبیعت رخ می دهند، همگی، ناشی از آمیختن و مجزا شدن این چهار عنصر یا چهار اصل ثابت هستند. همه چیز، ترکیبی است از خاک، هوا، آتش، آب – منتها به نسبت های گوناگون. وقتی گلی یا حیوانی می میرد، به نظر امپدوکلس، عناصر چهارگانه، دوباره از هم می گسلند. این تغییرات را می توانیم به چشم خود ببینیم. اما خاک و هوا، آتش و آب، فناناپذیرند و همواره دست نخورده از اجزای ترکیبی خود، باقی می مانند. پس درست نیست، گفته شود که همه چیز تغییر می کند. اساسا، هیچ چیز تغییر نمی کند. آنچه روی می دهد این است که عناصر چهارگانه، در هم می آمیزند و مجزا می شوند تا دوباره درهم آمیزند. این را می توان با نقاشی مقایسه کرد. اگر نقاش، فقط یک رنگ – مثلا، سرخ – در اختیار داشته باشد، درختان سبز را نمی تواند بکشد ولی اگر زرد، سرخ، آبی و سیاه استفاده کند، قادر است صدها رنگ گوناگون بکشد، فقط باید آنها را به نسبت های مختلف، باهم بیامیزد. امپدوکلس، شاید سوختن قطعه ای هیزم را به دقت پاییده بود؛ چیزی تجزیه می شود، صدای ترق و تروق آن به گوش می رسد، تف می پراند، این همان آب است. چیزی دود می شود و بالا می رود، این همان هوا است. آتش را هم که با چشم خود می بینیم و زمانی که خاموش می شود، چیزی برجا می ماند. این خاکستر است، که همان خاک باشد. با همه روشنگری امپدوکلس در مورد دگرگونی طبیعت بر اثر تجزیه و ترکیب چهار اصل – باز هم موضوعی هست که باید روشن شود. این عناصر را چه چیز، با چنان باهم ترکیب می کند که حیات تازه ای پدید آید؟ و چه چیز، موجب می شود که ترکیب مثلا گل، تجزیه شود؟ امپدوکلس، معتقد بود، دو نیروی جداگانه در طبیعت، در کار است. وی آن ها را مهر و کین نامید. مهر، چیزها را به هم جوش می دهد، کین، آن ها را جدا می کند. امپدوکلس، بین جوهر و نیرو نیز تمییز قائل شد. امروزه هنوز، دانشمندان، میان عناصر و نیروهای طبیعی، تمایز می گذارند. علم جدید، بر آن است که همه فرایند های طبیعی را می توان نتیجه تاثیر متقابل عناصر مختلف و شماری نیروهای طبیعی شمرد.

[48] Empedocles

فیلسوف طبیعی دیگری به نام دموکریتوس[49]، اعتقاد داشت که دگرگونی های طبیعت، بدین سبب نیست که چیزی تغییر می-کند، بنابراین فکر کرد که اشیا از قطعه هایی ریز و نامرئی که هریک جاودانه و تغییرناپذیرند ، تشکیل شده اند. دموکریتوس این واحدهای بی اندازه کوچک را اتم خواند. واژه اتم، به معنای برش ناپذیر است. برای دموکریتوس، این موضوع مهم بود که ثابت کند، اجزای سازنده هرچیز را نمی توان به طور نامحدود، به اجزای کوچک تر تجزیه کرد، طبیعت، مانند سوپی که مرتب رقیق و رقیق تر شود، از هم وا می رفت. از این گذشته، قطعات طبیعت، باید جاودانه باشند – زیرا هیچ چیزی، نمی تواند از هیچ به وجود آید. همچنین اعتقاد داشت که اتم ها، همه قرص و محکمند ولی هم شکل نیستند. اگر همه یک شکل بودند، توضیح قابل قبولی نداشتیم که چطور ترکیب آن ها، از گل خشخاش و درخت زیتون گرفته تا پوست بز و موی انسان را به وجود می آورد. به اعتقاد دموکریتوس، طبیعت، ترکیبی است از شمار نامحدودی اتم های مختلف. بعضی گرد و صاف اند، بعضی کج و نامرتب و درشت به سبب همین تفاوت می توانند به صورت اجسام گوناگون به هم بپیوندند ولی تعداد و شکل های آنها، هر چقدر زیاد و بی شمار باشد همه جاودانه، نامتغیر و تجزیه ناپذیرند.

وقتی جسمی – مثلا درختی یا حیوانی – بمیرد و متلاشی شود، اتم ها، از هم می پراکنند و می توانند در جسم های تازه، به کار روند. اتم ها، در فضا متحرک اند و از آنجا که حلقه و قلاب دارند، می توانند به هم وصل شوند و چیزهایی را که ما پیرامون خود، می بینیم به وجود آورند. به بیان دیگر، وی باور داشت که ساختار جهان از قطعاتی به نام اتم، ساخته شده است. این دسته از فیلسوفان، به این دلیل فیلسوفان طبیعی نامیده می شدند که می خواستند علت رخدادهای طبیعت را بوسیله ساختار خود طبیعت، توجیه کنند نه فرایندهای فوق طبیعی. از آن تاریخ به بعد، دانشمندان علوم طبیعی، ادامه دهنده راه فیلسوفان طبیعی بوده اند؛ آنها توانسته اند به تکیه بر اصول علمی و مدل هایی که برای توصیف عالم طبیعت و رخدادهایی آن، ایجاد می کنند، دقت درک ما از آن فرایندها بالاتر ببرند.

[49] **Democritus**

افلاطون[50]

دانش، به صورت عام به معنای ارائه مجموعه فرض هایی است راجع به جهانی، که دانشمند به آن فکر می کند. این مجموعه فرض ها، اصولی[51] را شکل می دهند که دانشمند، بر اساس آنها نتیجه گیری[52] می کند. هر دانش، مجموعه ای از استدلال ها را ارائه می کند که گاه مبتنی بر قیاسند[53] و گاه مبتنی بر استقرا[54]. فلسفه، دانشی است که اصول اولیه آن، عمدتا مبتنی بر منطق است و کمتر به سراغ اصول تجربی می رود. به اصلاح، فلسفه، دانشی مجرد، همانند ریاضیات، است که بیشتر مبتنی بر عقلانیت محض است. در نتیجه، دستگاه نظرات فلسفی، مبتنی بر اصول عقلانی است. فلاسفه از یونان باستان تا کنون، مدل هایی درباره چرایی وجود و چگونگی ها یا کیفیات آن و درباره چرایی شناخت و کیفیات آن ارده داده اند. از نکات قابل توجه این مدل ها این است که درکشان، معرفت ما را دگرگون می کنند و به اعتقادات و نظرگاه ما شکل می دهند. در ادامه برخی از مدل ها و نظرات افلاطون ، فیلسوف معروف یونانی، درباره شناخت، هنر و عالم سیاست را پی می گیریم.

مدل مثل (صور[55])

طبق این مدل، هر پدیده[56] ای در دنیا، نمونه یا صورت کاملی مستقل از زمان و مکان دارد که خود پدیده، بازتاب ناکاملی از آن صورت کامل است. در واقع، مکان سکونت افلاطون، آکادمی خوانده می شد و بر سر در آن نوشته شده بود : " کسی که ریاضی نمی داند وارد نشود." افلاطون، قائل بر تئوری نظم بود، بنابراین بهتر است با یک مثال ریاضی، مدل فوق را تبیین کنیم. مثلا تعریف ریاضیات از دایره را در نظر بگیرید؛ طبق این تعریف مجموعه نقاطی از صفحه که فاصله آنها از یک نقطه ثابت، یکسان باشد، دایره نامیده می شود. این دایره، یک صورت کامل است. اگر بخواهیم پدیده ای که شباهتی با یک دایره دارد را در نظر بگیریم مقطع عرضی تنه یک درخت، خواهد بود. این تنه درخت، به هر مقدار هم فاصله ی نقاط دورتادورش از مرکز تنه ، به یک عدد ثابت نزدیک باشند، بازهم اندک تفاوتی در فواصل نقاط دورتادورش، هست که نمی توانیم نتیجه بگیریم که این مقطع تنه، همان دایره کامل (مثالی) تعریف شده است. می توان بهتر این گفته را بازگو کرد که دنیای پدیداری ما، نظم حاکم بر تعاریف ریاضیات را ندارند و

[50] Plato
[51] Axioms
[52] Inferencing
[53] Deduction
[54] Induction

[55] Forms
[56] Phenomenon

دنیای پدیداری ما، بازتاب ناکاملی از ریاضیات کاملی است که افلاطون در نظر داشت.

کل واقعیت بر مبنای نظر افلاطون، به دو حوزه تقسیم می شود: یکی حوزه آشکار و تغییرپذیر و دیگر حوزه پنهان و زوال ناپذیر.

رای او را در مورد حوزه آشکار، چنین خلاصه کرده اند :

" همه چیز، در حال شدن است و هیچ چیز، هست نیست."

شاید بتوان رای او را به این طریق توضیح داد : پدیده ها یی که ما به وسیله حواس خود آنها را در می یابیم، زوال پذیرند. به عبارت دیگر، همه چیز، زوال می پذیرد و نابود می شود و یا به چیز دیگری تبدیل می شود. حوزه دیگری که جاوید است به عبارتی، جایی است که عقلا و فلاسفه، هم خود را برای بازشناسی آن، به کار می گیرند تا بتوانند واقعیت را تفسیر کنند. چراکه یک تفسیر درست، می تواند بنیاد شناخت و نحوه زندگی ما را از اساس و بنیان دگرگون کند. به عبارتی، افلاطون روح را نیز تعریف می کند. بخش قابل رویت ما یا بدن هایمان، اجسامی مادی و تابع مکان و زمان و قوانین عالم هستند. این بدن های جسمانی ما، متولد می شوند و از بین می روند، همیشه ناکامل هستند، هرگز حتی برای دو لحظه پیاپی، یکسان نمی مانند، همیشه بسیار آسیب پذیرند. اما این بدن ها، صرفا انعکاسی مبهم و زودگذر از چیزی هستند که آن هم، خود ما است و غیرمادی، جاوید، فناناپذیر و چیزی است که می توانیم آن را جان یا روحمان بنامیم.این ارواح، صورت های مثالی و ابدی ما هستند. ارواح، صورت های مثالی و ابدی مان هستند و در آن حوزه هستی، به سر می برند که بی زمان و مکان است و همه صور مثالی ماندگاری که واقعیت غایی را شکل می دهند، در آنجا وجود دارند.

اسطوره غار[57]

این داستان را افلاطون در رساله جمهوری[58] خود، به تصویر می کشد. داستان از این قرار است، عده ای را تصور کنید که در انتهای یک غار، با غل و زنجیر چنان بسته شده اند که نمی توانند پشت سر خود را نگاه کنند و یا خود و یا اطرافیان خود را ببینند. آتشی بزرگ، پشت سر آن ها روشن است. بین آن ها و آتش راهی وجود دارد که مردم از آنجا رد می شوند و در نتیجه برخورد نور آتش به آن ها، سایه شان روی دیواره غار که در جلوی زندانیان است، می افتد. مردم، با یکدیگر صحبت می کنند و انعکاس صدای آن ها به گوش زندانیان می رسد. تمامی بحث زندانیان، راجع به این صداها و سایه ها است و به آن ها دلگرم هستند. تا اینکه یک روز، غل و زنجیر یکی از زندانیان باز می شود. او با عبور از این غار تاریک، به جهانی کاملا متفاوت با چیزی که تا کنون تجربه می کرد، قدم می

57 Plato's cave
58 The republic

گذارد. او کم کم، متوجه می شود که تا چه اندازه زندگی پیشینش بی مایه بوده است در حالیکه پشت سر او جهان روشنی قرار داشت که او از وجودش، بی خبر بود. او، سپس باز می گردد و جریان را با همبندان خود، به اشتراک می گذارد. آنها با دیدن گیجی و پریشانی همبندشان که ناشی از برخورد او، با یک دنیا دیگر است، گمان می کنند که همبندشان، به سرش زده است و به او می گویند خارج شدن از غار، سوی چشمانش را برده است که در واقع برای مدتی، نظر درستی است تا اینکه دوباره چشم وی به تاریکی و جهان سایه ها و صدا ها، عادت کند. او، آن ها را به خروج از غار، دعوت می کند، همبندانش به نمود های ظاهری، دل خوش کرده اند و نیز اگر می توانستند پا از غار بیرون نمی گذاشتند. اگر افراد عادت کرده به عالم ظواهر، دعوت فیلسوف را داعی بر آنکه از غار خارج شوند را نپذیرند وی نمی تواند، شرح ماجرایی که در خروج از غار بر او گذشته است را برای آن ها توضیح دهد، چراکه زبان آن ها، فقط برای سایه ها و صدا ها، بسط یافته است و آن ها از فهم کلام وی، عاجز هستند. امروزه به این دست تمثیل ها، آزمایش ذهنی[59] می گویند. این تمثیل، یکی از شاهکارهای افلاطون است. تمثیل غار، نظریه صور را که پیشتر ذکرش رفت ، به طرزی به یاد ماندنی تصویر می کند. به نظر افلاطون، بیشتر انسان ها، به جهان پدیده های محض، دل خوش دارند و قانعند، تنها فیلسوفانند که از غار، قدم به بیرون می گذارند و می آموزند چیزها را آن طور که حقیقتا هست، تجربه کنند. تنها، آن ها می توانند به شناخت حقیقی، نائل شوند چراکه جهان ادراک حسی روزمره، همواره در سیلان و تغییر است و از کمال، بهره ای ندارد، ولی جهان صور که فیلسوفان، به آن دست می یابند، بری از تغییر و کامل است.

هنر

افلاطون بر این باور بود که هدف نهایی زندگی یک فرد هوشمند، باید عبور از سطح ظاهری امور و نفوذ در درون واقعیت باشد. برای دستیابی به این هدف، شخص باید ناپایداری و فسادی که همه چیز را در دنیای محسوس فراگرفته، به روشنی درک و ماورای آن را مشاهده کند و خود را از جاذبه ها و فریبندگی های دنیا، رها کند. همین ضرورت است که افلاطون را به مخالفت با هنرهای تجسمی، می کشاند. او ماهیت این هنرها را شبیه سازی و بازنمایی طبیعت، می داند که جاذبه نیرومندی بر حواس انسانی دارد و البته هرقدر هنر، زیباتر باشد، این جاذبه، نیرومندتر خواهد بود. به عقیده او، فریب آثار هنری، مضاعف است زیرا تصاویری موهوم از چیزهایی هستند که خودشان تصاویر موهومی بیش نیستند. آثار هنری امور ناپایدار این دنیا را زیباتر جلوه می دهند و پیوند عاطفی ما را به آن ها، محکم تر می کنند. شاید این سوال، برای شما پیش بیاید که هنرمندان، چگونه به این هدف نائل می شوند؟ آن ها برای مثال، از نسبت های هندسی خوشایند نوع انسان، در آثار خود استفاده می کنند. نقاشان، با نوع خاصی نورپردازی،

[59] **Thought experiment**

فضای نقاشی را لذت بخشتر از فضای طبیعت جلوه می دهند یا آن ها با به کار بردن رنگ های درخشان و غلیظ که موجبات تهییج انسان ها در آن ها، فراهم می شود، تصویری ورای آنچه که در واقع هست را به نمایش می گذارند.

شاید بتوان گفت، هنرهای تجسمی، نوعی رقیب برای نظریه صور افلاطون محسوب می شدند و او خود این قضیه را فهمیده بود با این تفاوت که آثار هنری متداول در زمان افلاطون، به عالم ظواهر که مادی است، اشاره می کردند و می خواستند با برانگیختن احساسات مخاطب، او را به آن ظواهر، وابسته تر کنند ولی نظریه صور افلاطون افراد را به عالم صورکه مجرد است، دعوت می کند تا با راهیابی به حقایق، از حیرت در برابر شدن های عالم ماده خلاصی یابند و از ماحصل تفکر عقلانی شان، کارهایشان را سامان دهند. خلاصه، هنرمندان با این کارها، ما را از مقصود واقعی مان باز می دارند، که همانا بالا رفتن از سطح دنیای مادی و رسیدن به واقعیت جاوید و نامحسوس در ماورای آن است. پس آثار هنری، خطری است برای روح ما و در یک جامعه آرمانی[60] مجاز نخواهد بود. این عقیده افلاطون همیشه مورد استفاده کسانی قرار گرفته که قصد تحریم هنرها یا نظارت بر آنها را داشته اند.

سیاست

افلاطون، رساله سیاسی جمهوری را مکالمه محور پیش برده است. این کتاب، بیشتر شبیه یک نمایشنامه است.

بخش بزرگی از جمهوری، پاسخی است به ایرادها و اعتراض هایی که تراسیماخوس و گلاوکن، پیش کشیده اند. مساله از اینجا آغاز می شود. تراسیماخوس می گوید آنچه که عدالت نام دارد، صرفا چیزی است که در خدمت منافع اقویا است. یگانه ملاک حق، قدرت است. عدالت چیزی نیست الا سرسپردن به قواعدی که اقویا برای برآوردن اغراض خویش، وضع کرده اند. در ساحت رفتار فردی، بی عدالتی، بیش از عدالت ارزش دارد. آنانی که بیش از سهم عادلانه و درخور خویش، می جویند در قیاس با کسانی که عادلند، طعم خوشبختی را بیشتر می چشند.

گلاوکن، از اینجا هم، قدم پیشتر می گذارد و می گوید، کسانی که عادلانه رفتار می کنند این کار را صرفا از سر حب ذات، انجام می دهند؛ یعنی به خاطر اینکه، خودشان را دوست دارند. اگر کسی، مانند گیگس[61]، شخصیت اسطوره ای، حلقه ای پیدا می کرد که او را از چشم دیگران، پنهان می کرد، هر گونه انگیزه عادلانه رفتار کردن را از دست می داد، زیرا می توانست خاطر جمع شود که قادر است از مجازات هر نوع جنایت ، فریب یا اغوا در امان بماند.

[60] Utopian
[61] Gyges

گلاوکن، وضعیتی را تصور می کند که در آن همگان، انسان عادل را ناعادل، به شمار می آورند، او را شکنجه می دهند و گردن می زنند؛ به نظر می رسد که در تایید زندگی او، چیزی نمی توان گفت. حال، این وضعیت را مقایسه کنید با زندگی انسانی فریبکار و شرور که هرگاه بتواند از مجازات اعمالش در امان بماند، اوضاع را طوری ترتیب می دهد که فردی عادل، به نظر آید حال آنکه سرتاپا، انسانی اخلاق نشناس و بی وجدان است. آن طور که به نظر می رسد، او، خوشبخت زندگی می کند و با این که در پس نقابی که به چهره دارد، و سیمای راستینش به شرارت آمیخته است، اسوه آبرومندی به شمار می آید. این امر، حاکی از آن است که عدالت، سودی ندارد یا دست کم، قرین فایده نیست. نیز، نشان از آن دارد که اگر سقراط[62] بخواهد به دفاع از زندگی عادلانه برخیزد، ناچار است عیان سازد که وضعیت توصیف شده، تمام ماجرا نیست. در واقع سقراط، در باقی کتاب سعی دارد دقیقا همین کار را انجام دهد. او در صدد است ثابت کند که عدالت، حقیقتا ارزش دارد و افزون بر این، ذاتا ارزنده است. عدالت، هم به خاطر نتایجش خوب است و هم به خودی خود.

افلاطون بیشتر دنبال پاسخ به این پرسش است : "عدالت چیست و آیا شایسته تعقیب است؟ "

کاربرد واژه عدالت، در اینجا غریب و نامعمول است. با این حال، این بهترین ترجمه ای است که می توان از واژه یونانی دیکایوسونه / dikaiosune ، به دست داد: این واژه کمابیش، به معنای انجام کار درست، است. افلاطون، بیشتر با این مساله سروکار دارد که بهترین طریق برای زندگی چیست. او اساسا به این دلیل به سازمان کشور نگاه می کند که اعتقاد دارد کشور، معادل است با فرد در مقیاسی وسیع تر. یعنی کشور، همانند فرد، یک موجود زنده است. همچنین بهترین راه برای پرداختن به این موضوع، این است که عدالت را در کشور، بررسی کنیم و آنگاه یافته هایمان را به ساحت افراد، انتقال دهیم. درست همانطور که برای افراد نزدیک بین، راحت تر است که حروف بزرگتر را بخوانند، بررسی عدالت در کشور، در قیاس با بررسی آن در مقیاس کوچکتر زندگی یک فرد، طریق سهل تری است.

آدمیان در انزوا و به تنهایی، نمی توانند به راحتی زندگی کنند. در تشریک مساعی و زندگی جمعی، مزایای بسیاری هست. به محض آنکه، افراد در قالب گروه گرد هم می آیند، معقول است که متناسب با مهارت های گوناگون آن ها، تقسیم کارصورت پذیرد. برای ابزارساز، بهتر است که در تمام سال ابزار بسازد، و برای کشاورز، بهتر است که به کشت و زرع بپردازد — به جای آنکه وقتی ابزار قدیمی اش فرسوده شدند، دست از کار بکشد تا ابزارهای جدید بسازد. ابزارساز، در قیاس با کشاورز در کار ساختن ابزار، مهارت بیشتری دارد. این حرف، در مورد همه حرفه های دیگری هم که مستلزم مهارت است، صدق می کند؛ لازمه کسب مهارت، تمرین و ممارست است. همچنان

[62] **Socrates**

که کشور رشد می کند و می بالد و کارها شکل تخصصی تری پیدا می کنند، نیاز به وجود ارتشی تمام وقت برای دفاع از کشور در برابر حملات، عیان می شود. به زعم افلاطون، پاسداران[٦٣] کشور، باید زورمند و شجاع باشند، درست مثل سگ های نگهبان گوش به زنگ که گرداگرد گله می گردند درحالیکه هریک از گوسفندان مشغول چریدن است. افزون بر این، ایشان باید از طبعی فلسفی نیز برخوردار باشند که مردم را دریابند و با شناخت وظایف خود، از آنها دفاع کنند. بخش مهمی از جمهوری، تماما اختصاص دارد به برنامه آموزشی افلاطون برای پاسداران.

افلاطون طبقه پاسدارانش را به دو دسته تقسیم می کند: حاکمان[٦٤] و پشتیبانان[٦٥]. حاکمان، آنانی هستند که باید قدرت سیاسی را در دست داشته باشند و در خصوص جمیع مسائل مهم، تصمیم گیری کنند؛ پشتیبانان، یاریگر حاکمند و در برابر حملات و تهدیدات خارجی، از کشور دفاع می کنند. گروه سوم، یعنی کارگران، همانطور که از نامشان بر می آید، به کار می پردازند و مایحتاج زندگی را برای جمیع شهروندان، تامین می کنند. زندگی کارگران در افلاطون، چندان توجه و علاقه ای بر نمی انگیزد چراکه هر یک به کار ویژه و مشخصی برای تامین مایحتاج جامعه، مشغول است. بخش بزرگی از جمهوری، به حال و روز پاسداران اختصاص یافته است.

حاکمان، به عنوان کسانی هستند که برگزیده شده اند و اغلب، احتمالا زندگی خود را صرف انجام دادن کارهایی می کنند که آن ها را در جهت نیکوترین مصالح و منافع اجتماع، می دانند. افلاطون، برای آنکه نامزدهای ناشایسته این کار را غربال کند، می گوید حاکمان بالقوه، در جریان تعلیم و تربیتشان باید آزمون های متنوعی را پشت سر بگذارند تا معلوم شود، آیا احتمال دارد که ایشان فریفته تمایلات خود شوند و دنباله این تمایلات را بگیرند یا نه؟ عکس العمل ایشان در برابر وساوس نفسانی، به دقت زیر نظر گرفته می شود و تنها کسانی برای حکمرانی برگزیده می شوند که نشان دهند خود را یکسره، وقف سعادت و بهروزی اجتماع می کنند. شمار آن ها، اندک خواهد بود. هیچ کدام از پاسداران، حق ندارند دارایی شخصی داشته باشند و حتی فرزندان ایشان از آن خودشان محسوب نمی شوند، بلکه فرزندان مشترکند. در واقع، افلاطون، در مورد مساله خانواده راه حلی بنیاد ستیزانه به دست می دهد؛ او می خواهد این نهاد را براندازد و به جای آن مهدکودک هایی دولتی بنشاند که در آن ها کودکان، قطع نظر از این که والدینشان چه کسانی هستند، مراقبت شود. افلاطون، تصور می کند که این تمهید وفاداری به کشور را افزایش می دهد، زیرا کودکانی که به این نحو، بزرگ می شوند از وفاداری به اعضای خانواده که مایه آشوب و اختلال است، در امان خواهند بود. حتی آمیزش جنسی آنها نیز تحت ضابطه، در می آید. شهروندان، تنها حق دارند در

[63] Guardians
[64] Rulers
[65] Auxiliaries

مراسمی خاص، به آمیزش جنسی بپردازند، آن هم در حالی که از طریق قرعه کشی، دو به دو باهم جفت می شوند- یا دست کم این چیزی است که به شرکت کنندگان، باورانده می شود. در حقیقت، حاکمان، نتیجه قرعه کشی جفت گیری را نحوی سر و سامان می دهند که تنها آنهایی که از نژادی اصیلند، حق تولید مثل خواهند داشت. بدین قرار، جمهوری افلاطون، صورتی از بهسازی نژادی را در خود دارد که مقصود از آن، به بار آوردن فرزندانی قوی و شجاع است. فرزندان را به محض تولد از مادرانشان می گیرند و برای تربیت و پرورش، به دست صاحب منصبان خاصی می سپارند که به این منظور گماشته شده اند. فرزندان پاسداران فرومایه و تمامی فرزندان معیوب کارگران را نیست و نابود می کنند.

از آنجایی که کشور آرمانی یا آرمانشهری که افلاطون آن را به وصف می کشد به زیور کمال آراسته است، به زعم او، این کشور باید واجد خصال حکمت، شجاعت، خویشتنداری و عدالت باشد. افلاطون، این را مسلم می گیرد که خصال یاد شده، چهار فضیلت اصلی هر کشور کامل است. حکمت، در معرفت حکام جلوه گر است؛ حاکمانی که بر خود روا می دارند برای تامین مصالح کشور تصمیم های خردمندانه بگیرند. شجاعت، در پشتیبانان جلوه گر است ، کسانی که با برخورداری از آموزش و پرورش در راه دفاع از کشور، شجاع و بی باک شده اند. خویشتنداری از هماهنگی میان سه طبقه، بر می خیزد و مهار امیال سرکش اکثریت، از رهگذر تصمیم های خردمندانه حاکمان. فضیلت چهارم یعنی عدالت، به منزله ماحصل این وضعیت که هر کسی سرش به کار خودش گرم است – به این معنا که آنچه را طبیعتا درخور اوست، انجام می دهد – در کشور، آشکار است. هر که در پی ایجاد تحرک طبقاتی باشد؛ به این معنا که شخص، طبقه ای را که به واسطه شرایط و آموزش ها، در آن قرار گرفت، ترک کند، چنین فردی برای ثبات کشور، تهدیدی بالقوه است چراکه پس از ترک مقام، جایش خالی می ماند و کشور آسیب پذیرتر می شود و از طرفی جایگزینی این فرد تارک مقام، مسلتزم وجود فرد برگزیده دیگر و هزینه مضاعف حاکم است. کشور آرمانی، به دلیل تقسیم شدن به سه طبقه و نیز به دلیل توازن و هماهنگی که میان نقش های اختصاصی آن طبقات هست، چهار فضیلت اصلی را در خویش جلوه گر می سازد. افلاطون، بر این مطلب پای می فشارد که به طریقی مشابه، هر فرد مرکب است از سه جز و صفات حکمت، شجاعت، خویشتنداری و عدالت که جملگی در گرو تعامل هماهنگ این اجزا در وجود فرد است.

افلاطون به جاودانگی روح اعتقاد دارد، آنچه درباره سه جز شخصیت یک فرد در جمهوری می نویسد، پیرامون انفکاک پذیر بودن روح از بدن یا حتی پیرامون متمایز و مفارق بودن آن از بدن دور نمی زند. سر و کار او در حقیقت با روانشناسی انگیزش است. او سه جز شخصیت را عقل، اراده و میل بر می شمرد. عقل، متناظر است با نقش حاکمان در کشور آرمانی. عقل، همانند حاکمان می تواند برای خیر و صلاح کل وجود فرد طرح بریزد؛ برخلاف اجزای دیگر شخصیت، عقل، در پی منفعت خویش نیست. عقل، این قابلیت را دارد که در خصوص

بهترین راهنمای نیل به غایات، طرح هایی بپروراند؛ ولی افزون بر این، دوستدار حقیقت است. اراده، آن جز شخصیت است که در هیئت خشم، برافروختگی و نظایر آن، انگیزه های عاطفی را برای عمل کردن، تدارک می بیند. اگر اراده، آن طور که باید و شاید، پرورش یابد، آبشخور شجاعت و دلاوری خواهد بود. اراده متناظر است با نقش پشتیبانان. میل، اشتیاق محض به چیزهایی نظیر غذا، نوشیدنی یا عمل جنسی است. ممکن است میل، در جهت مخالف عقل، باقی بماند و بر طی این مسیر اصرار ورزد. در واقع، وقوع کشکمش هایی میان آنچه مردم می طلبند و آنچه می دانند که برایشان بهتر است، گواه و قرینه ای است که افلاطون از آن سود می جوید تا از تمایزی که میان سه جز شخصیت نهاده است، دفاع کند. میل، متناظر است با نقش کارگران. به بیانی دیگر، یک شخص عادل، در طی یک روز ممکن است از این سه جز شخصیت، به صورت متوازن بهره گیرد؛ یعنی بخشی از روز را به تفکر بپردازد، بخشی از آن را به اراده اختصاص دهد و بخشی را ناگزیر در پی ارضای امیال خویش باشد. هر سه باهم در تعامل هستند یعنی عقل، احکام نهایی را صادر می کند و اراده، در پی اعمال یا سرکوب امیال است. چهار فضیلت حکمت، شجاعت، خویشتنداری و عدالت را می توان علاوه بر کشورها در افراد هم پیدا کرد: افلاطون این فضایل را بر حسب اجزای شخصیت، شرح می دهد. آنکه حکیم است، تصمیم هایی می گیرد که بر سیادت عقل، استوار است. آنکه شجاع است از جز اراده، که به مثابه متحد عقل عمل می کند، برای عمل کردن در مواجهه با خطر، انگیزه کسب می کند؛ کسی که از فضیلت خویشتنداری، محظوظ است، اوامر عقل را نصب العین، قرار می دهد و میل را مهار می کند. از همه مهمتر، کسی که عادل است، طوری عمل می کند که جمیع اجزای نفس او هماهنگ است؛ هر بخش، نقش سزاوار خود را تحت نظر و فرمان عقل، انجام می دهد. بدین قرار، عدالت در فرد، نوعی هماهنگی روانی است. این همان چیزی است که موجب می شود عدالت، حالتی ارزشمند باشد.

در مجموع، از دید افلاطون فرد انسانی، از سه عنصر متضاد تشکیل شده است: شهوت، عقل و اراده. او ضروری می داند که در یک شخص، عقل مسلط باشد و شهوتش را از طریق اراده اش، در اختیار خود، بگیرد. او از این ارزیابی وضعیت افراد، به دیدگاه مشابهی در ارتباط با کل جامعه، می رسد. در جامعه آرمانی افلاطون، یک طبقه میانی پاسبانان، که آنان را نیروی پشتیبان می خواند، تحت رهبری طبقه حاکمانی فلسفه دان[٦٦] که سرپرستی کل جامعه را بر عهده دارند، نظم را در میان توده ها، برقرار می کنند. در واقع، نظریات سیاسی افلاطون، در طی قرون و اعصار تاثیر عظیمی داشته، خصوصا بر فلسفه های تمامیت خواه آرمان شهری چپ و راستی که مشخصه قرن بیستم بوده است. افلاطون معتقد بود از آنجا که فلاسفه در تفکر درباره واقعیت، تبحر دارند، باید از قدرت سیاسی برخوردار باشند.

---

[66] **Philosopher kings**

ارسطو

افلاطون، شاگرد سقراط و ارسطو، شاگرد افلاطون بود.
ارسطو، بعدها معلم اسکندر کبیر[67] شد. تاثیر ارسطو بر عالم فلسفه، انکارناپذیر است. افلاطون، قائل به وجود دو دنیا بود. وی می گفت شناخت مطمئنی از دنیا دائم التغییری که با حواس ظاهری ما دریافت می شود، نمی تواند وجود داشته باشد. به اعتقاد او، مصادیق شناخت حقیقی، در دنیای دیگری وجود دارند، یعنی در دنیایی تجریدی و مستقل از زمان و مکان که فقط با عقل به آن می توان رسید، اما به عقیده ارسطو، فقط یک جهان وجود دارد که می توانیم درباره اش تفکر و تعمق کنیم و آن، همین جهانی است که در آن به سر می بریم و تجربه اش می کنیم. به نظر او، این جهان، سرشار از عجایب و شگفتی های بی پایان است و اصلا همین احساس اعجاب بود که باعث شد انسان ها، چه فردی و چه نوعا، به تفکر روی آورند؛ آن دنیایی که فیلسوفان می خواهند بشناسند و ادراکش کنند، همین دنیا است. شاید یکی از کارهایی عمده ای که ارسطو انجام داد، نوشتن رساله ای درباره منطق بود. او علم منطق را طبق اصول معینی، تنظیم کرد تا مشخص شود که چه نوع نتیجه

67 Alexander the Great

گیری هایی معتبر یا باطل است یا به عبارت دیگر، از چه مقدماتی[68] ، در صورت درستی این مقدمات یا مفروضات[69]، چه نتایج درستی را می توان استنباط کرد و چه نتایجی ممکن است ظاهرا، درست به نظر برسند در حالی که در واقع، چنین نیستند؛ ضمنا او همه این انواع مختلف نتیجه گیری را نام گذاری کرد. تا دو هزار سال بعد، مطالعه منطق، به معنای مطالعه منطق ارسطو بود. در حقیقت ارسطو، اشکال درست و نادرست استدلال را معرفی و تفکیک کرد و به همین علت بود که استدلال هایش، قرن ها پذیرفته می شده و سخنانش اینقدر تاثیرگذار بوده اند. او توانسته بود، استدلال های معتبر ارائه کند و درست نتیجه گیری کند. او بسیاری را با این شیوه استدلال، مسحور خود کرده بود، در حالیکه تعدادی از مقدمات وی درست نبودند ؛ مثلا در مورد مدت زمان سقوط آزاد اجسام، قائل به این عقیده بود که جسمی، هر چه سنگین تر باشد، سریع تر به زمین برخورد می کند یا این گفته اش که "انسان ها از یک جهت، خوب هستند اما از بسیاری جهات بد هستند."
گالیله[70]، فیزیک دان ایتالیایی، مورد اول را با پرتاب هم زمان دو جسم، با وزن های مختلف، از پنجره یک ساختمان بلند، باطل اعلام کرد و نشان داد هر دو هم زمان با زمین، برخورد می کنند. فلاسفه بسیاری، مورد دوم را در طول تاریخ، به بحث گذاشته اند، افرادی مانند توماس هابز[71] معتقد بودند که در وضع

68 Premises
69 Presuppositions
70 Galileo Galilei
71 Thomas Hobbes

طبیعی[۷۲]، ممکن است انسان ها رفتار بسیار خطرناکی داشته باشند یا افرادی مانند جان لاک[۷۳] که دیدگاه ملایم تری نسبت به رفتار انسان در وضع طبیعی، داشتند. لاک، معتقد بود که انسان ها در وضع طبیعی نیز برخی از قوانین طبیعی[۷٤] را دنبال می کنند و این خود، مانع از عدم تباهی جمع انسانی، حتی در شرایطی ابتدایی می شود. شایان ذکر است که وضعیت طبیعی، حالتی است که انسان ها محدود به هیچ قانون توافق شده ای در اجتماع انسانی خود نیستند و قراردادی وجود ندارد که افراد نسبت به آن احساس مسئولیت کنند. در هر صورت، ارسطو، شکل درست و قابل فهم نتیجه گیری را فهمیده بود ولی برخی از مقدماتش درست نبودند. علت نادرست بودن برخی از نتایجش نیز همین مفروضات ناصواب بودند. یک نتیجه[۷۵] درست، از دل یک استدلال معتبر با مقدمات درست بیرون می آید. به هرحال، ارزش کار ارسطو در آموزش نتیجه گیری است نه نتیجه هایش در بعضی از عرصه ها. از سوی دیگر، مدل های جهان شناختی که او ارائه داد، درخشان و قابل اعتنا هستند. در ادامه خلاصه ای از این مدل های هستی شناسانه ارسطو و مدل علت های چهارگانه وی را پی می گیریم.

ماهیت هستی

ارسطو کارش را با این پرسش اساسی آغاز کرد؛ این اشیا یا عین های موجود در این دنیا، چه هستند؟ اینکه چیزی وجود داشته باشد، یعنی چه؟ به گفته خودش : " آن پرسشی که از مدت ها قبل مطرح شده، اکنون هم پرسیده می شود و همیشه مسئله بوده، این است که هستی چیست؟ ". اولین نتیجه گیری مهم او، این بود که یک شی، فقط همین ماده جسمانی تشکیل دهنده اش نیست. او یک خانه را مثال می زند. اگر با معمار، قرارداد ببندید که خانه ای برایتان بسازد و سپس باربران او، آجر و کاشی و چوب و سایر مصالح لازم را بیاورند و در زمین شما بریزند و آنگاه به شما بگوید: " بفرمائید، این هم خانه شما! " مطمئنا این حرف او را شوخی می دانید. البته، همه مواد تشکیل دهنده خانه در آنجا هست اما این ها، فقط توده هایی درهم از مصالح ساختمانی است و به هیچ وجه نمی توانید آن را یک خانه بدانید. برای تبدیل شدن به خانه، همه این مصالح، باید به شیوه های خاص و با ساختاری دقیق، در کنارهم، قرار گیرند و به واسطه همین ساختار است که مصالح، به خانه تبدیل می شوند. در واقع، خانه را نباید حتما از آن مصالح خاص درست کرد بلکه می توان از مواد متفاوتی استفاده کرد مثل سیمان، شیشه، فلز، پلاستیک و ... البته حتما باید از مصالح استفاده شود اما نه مصالح، بلکه ساختار و شکل است که آن را به خانه

---

[72] State of nature
[73] John Locke
[74] Law of nature
[75] Inference

تبدیل می کند. جالب ترین مثالی که ارسطو، در این مورد آورده است، انسان است. او می گوید مثلا سقراط را در نظر بگیرید؛ موادی که بدن او را تشکیل می دهد هر روز، تغییر می کنند و هر چند سال یکبار، به کلی عوض می شوند اما در سراسر عمرش، او، همان سقراط باقی می ماند. بنابراین، به هیچ وجه نمی توان ادعا کرد که سقراط، آن ماده ای است که بدنش را تشکیل می دهد. ارسطو، این بحث را به کل گونه ها، تعمیم می دهد. ما انواع مختلف سگ ها را چون از ماده متمایزی تشکیل شده اند، سگ نمی خوانیم، بلکه سگ بودن آنها به علت ساختار حیاتی[76] و ترکیب مشخصی است که در میان همه سگ ها، مشترک است و آنها را از سایر جانورانی که از گوشت و خون و استخوان تشکیل شده اند، متمایز می سازد. این استدلال های ارسطو، رد کوبنده آن نوع مادی گری خام و نسنجیده ای است که ادعا می کند، فقط ماده وجود دارد و تا کنون پاسخ مناسبی به آن داده نشده است. با این وجود، از زمان ارسطو تا کنون همیشه، کسانی بوده اند که به این مادی گری خام، ادامه داده اند. به هر حال، تا وقتی نتوانند پاسخی برای اعتراضات ارسطو بیابند، موضع شان، چندان قابل اعتنا نخواهد بود. پس، ارسطو ثابت کرد که هر چیزی، به واسطه شکل و قالب یا فرمش، همان چیزی می شود که هست. این مدل، بلافاصله او را با مساله بعدی مواجه کرد؛ شکل یا فرم، در این معنا، دقیقا چیست؟ می دانیم که از جنس ماده نیست، پس چیست؟

ارسطو، قبلا مدل مثل افلاطونی را رد کرده بود و بنابراین، نمی توانست این احتمال را مطرح کند که شکل یا فرم، نوعی هستی آن جهانی است که در خارج از زمان و مکان، وجود دارد. آن راه حلی، می توانست ارسطو را قانع کند که این جهانی باشد.

علل چهارگانه

به قول ارسطو، هر چیزی به علت شکل یا فرمش، همان چیزی می شود که هست. این، او را به بررسی مفهوم علت[77]، در این زمینه، برانگیخت؛ و سرانجام، به این نتیجه رسید که مفهوم کلی فرم را به چهار نوع علت مختلف و مکمل یکدیگر تقسیم کند. چون این علت های چهارگانه، شامل دلایلی می شوند که چرا چیزی همان است که هست. پس می توان آنها را علت های وجودی چهارگانه، دانست. فرم، همان تعلیل یا تعریف اشیا است. بیایید مثال خود ارسطو را از یک مجسمه مرمر، در نظر بگیریم. برای اینکه چیزی، یک مجسمه مرمری باشد، قبل از هر چیز، باید سنگ مرمر باشد، ارسطو این را علت مادی[78] می خواند؛ یعنی از چه چیزی، تشکیل شده است؟ مواد تشکیل دهنده، برای تشکیل مجسمه مرمر، کافی نیست و حداقل سه علت، برای وجود داشتن مجسمه ضروری است؛ به هر حال، وجود سنگ مرمر، شرط لازم برای ایجاد مجسمه مرمری است هر چند کافی نباشد. این مجسمه، باید برای به وجود آمدن،

[76] Organism

[77] Cause
[78] The material cause

چکش کاری و قلم کاری شود؛ این تراشکاری را ارسطو، علت فاعلی[۷۹] می خواند؛ یعنی چه چیزی عملا آن را می سازد؟

به بیان دیگر، چه دلایلی عملا، تغییرات را بر متغیر اعمال می کنند؟ اما باز هم مجسمه برای اینکه به همان نقشی در آید که مجسمه ساز درنظر دارد؛ یعنی شکلی مانند اسب یا انسان یا تک شاخ یا هر چیز دیگر، به علتی نیاز دارد که ارسطو، آن را علت صوری[۸۰] می نامد؛ یعنی چه چیزی، شکلی را که مشخصه شیئی است، به آن می دهد؟ یا به عبارتی دیگر، این علت، شکل نهایی متغیر را آشکار می کند که در اینجا، یک مجسمه به یک شکل معین است. سرانجام، همه این ها، به این دلیل رخ می دهد که مجسمه سازی، اقدام به ساختن مجسمه ای کرده است. همه عوامل، به این علت دست در دست هم داده اند که هدفی، عملی شود؛ دلیل اصلی وجود مجسمه، تحقق اهداف مجسمه ساز بوده است. ارسطو، این علت را علت غایی[۸۱] می خواند یعنی دلیل نهایی برای همه این ها. علت غایی، در جواب به این سوال ها است: اساسا، چرا چیزی وجود دارد؟ میل یا خواست به وجود آورنده برای به وجود آوردن یک چیز، چیست؟ هدف از شکل گیری یک چیز، چیست؟ . مجموعا، علت های چهارگانه ارسطو، از این قرار است : علت مادی، علت فاعلی، علت صوری، علت غایی. از میان علت های دومی ، سومی و چهارمی ممکن است در یک مورد خاص، دو تایشان یا هر سه آن ها، با هم یکسان باشند. این، به ویژه، در علوم زیستی دیده

79 The efficient cause
80 The formal cause

می شود؛ علت صوری درخت بلوط روئیده، علت غایی آن نیز هست؛ شکل نهایی که درخت، به خود می گیرد، هدف اصلی فرایند رویش درخت است. در این مورد علت مادی، عبارت است از اجزای درخت، یعنی چوب، پوسته و برگ هایی که درخت را تشکیل می دهند و علت فاعلی، عبارت است از تغذیه حیاتی آن از خاک، آب، هوا و نوری که از آتش خورشید، سرچشمه می گیرد. با این تحلیل، می توانیم چگونگی تصور ارسطو از فرم را، در تقابل با تصور افلاطون، بفهمیم. به گفته ارسطو، فرم شی با اینکه مادی نیست، جز لاینفک شی این جهانی است و وجودی مستقل ندارد، همانطور که ریخت و قیافه انسان، ممکن نیست جدا از بدنش، وجود داشته باشد. اهمیت این نکته در این است که نشان می دهد مجبور نیستیم در ادراکمان از جهان، میان تحلیلی مادی و تحلیلی آن جهانی، فرق بگذاریم؛ می توانیم ادراکی از این دنیا، توسعه دهیم که هم، عنان افکار غیرمادی را رها کند و هم، این جهانی باقی بماند. ارسطو، جوهر[۸۲] واقعی هر شی را نه در ماده تشکیل دهنده اش، بلکه در کارکرد آن می دانست؛ یکبار گفت "اگر چشم روح داشت، آن روح عمل دیدن بود.". او این اصل را به اشیا بی جان هم تعمیم داد؛ گفت "اگر بخواهیم روحی برای چاقو در نظر بگیریم، همان عمل بریدن خواهد بود.". به عقیده او، ارزش واقعی هر چیز، در این است که چه کاری انجام می دهد و چه فایده ای دارد؛ و با فهمیدن این است که می توانیم به ادراک درستی از اشیا برسیم. همچنین از این راه، می توانیم مفاهیم

81 The final cause
82 Essence

روح، شکل یا فرم و علت غایی را از دیدگاه ارسطو بفهمیم. این تحلیل، علاوه بر ارائه راه حلی به ارسطو برای تحلیل مسئله ماهیت اشیا زمانی که صور مثالی افلاطونی کنار گذاشته می شود، باعث شد که وی، راه حلی هم برای مساله تغییر پیدا کند. به گفته ارسطو، تغییر، هنگامی رخ می دهد که ماده در حال تکوین، که بخشی از وجود یک شی است، شکلی یا صورتی را به خود می گیرد که قبلا نداشت.

برگی از برگ های کتب فلسفی

برتراند راسل[83]، فیلسوف بریتانیایی معروف قرن بیستم، در کتاب خود به نام مسائل فلسفه[84]، ذیل فصل علم ما به اصول کلی، تلویحا، اصولی را که ارسطو، به آنها قوانین تفکر می گفت، بیان می کند و التزام آور بودن اصول منطق را توضیح می دهد. وی می نویسد :

... هر چند اصل استقرا، برای اثبات صحت و اعتبار دلائل مبتنی بر تجربه ضرورت دارد، خود آن، قابل اثبات به تجربه نیست و با این حال، همه کس بدون تامل و لااقل در مورد اطلاق عملی، آن را قبول دارد. این امر، به اصل استقرا، انحصار ندارد و اصول چند دیگری هست که صحت آن ها به تجربه، قابل نفی و اثبات نیست ولی در استدلالاتی که مبدا آن ها تجربی است، به کار می رود.

پاره ای از این اصول، از اصل استقرا بداهت بیشتری دارد و علم به آن ها، حائز همان درجه قطعیتی است که علم به داده های حس، از آن برخوردار است. این ها، عبارت از وسایل و وسائطی است که برای استنتاج از مقدمات و معطیات حسی، لازم می شود و اگر بخواهیم، آنچه استنتاج می کنیم، درست باشد، صحت و اعتبار اصول استنتاج، باید به همان صحت و اعتبار خود مواد و مقدمات مستنتج منه، باشد.
اصول و مبادی استدلال و استنتاج به واسطه همین وضوح، در نظر پوشیده می ماند و فرض صحت و اعتبار آنها را تلویحا، بدون توجه به اینکه مفروض گردیده است، تصدیق می نماییم لیکن درک عمل و فایده اصول استنتاج، برای حصول بحث صحیح معرفت، بسیار لازم و مهم است زیرا علم به آنها، مسائل جالب و مشکلی، ایجاد می کند.
در تمام انحا علم به اصول کلی، واقع امر این است که اول، یک مورد خاص از اطلاق و انطباق اصل کلی را ملاحظه می کنیم و سپس، متوجه می شویم که خصوصیت مزبور، عرضی و اتفاقی است و یک کلیت مشهود است که می توان آن را صحیحا اظهار کرد. این حقیقت، در تعلیم ریاضیات به خوبی هویداست، قضیه "دو به علاوه دو مساوی است با چهار" را اول، در مورد دو زوج خاص معین، می آموزیم و سپس در مورد خاص معین دیگری و به همین منوال تا وقتی که بالاخره درمی یابیم که نسبت به هردو زوجی، صادق است. اصول کلی منطقی هم، همینطور است. به طور مثال، فرض کنید دو نفر، درباره اینکه امروز چندم ماه است، بحث

[83] Bertrand Russell
[84] The problems of philosophy

می کنند. یکی از آنها، می گوید :" قبول داری که اگر دیروز، پانزدهم ماه بود، امروز، شانزدهم خواهد بود؟ " دیگری می گوید : "بلی! تصدیق دارم." اولی، دوباره، می گوید :
"دیروز، پانزدهم بود زیرا تو ناهار، مهمان فلان کس بودی و اگر به دفترچه یادداشت مراجعه بکنی، خواهی دید که مهمانی ناهار، روز پانزدهم بود." دومی می گوید : "بلی، در این صورت، امروز، باید شانزدهم باشد."

فهم چنین استدلالی، بسیار آسان است و همین که مقدمات آن، مورد تصدیق، واقع گردید کسی، نمی تواند انکار کند که نتیجه درست است. اما صحت نتیجه از موارد صدق، یکی از اصول کلی منطق است که بیان آن به این تقریر ممکن است؛
"فرض کنیم معلوم است که اگر این امر، صادق باشد، آن امر هم صادق است و فرض کنیم که این، صادق است، پس لازم می آید که آن هم، صادق باشد" هرگاه چنین باشد که اگر این درست است آن هم درست است، می گوئیم که این "مستلزم" آن است و آن از این لازم می آید. پس بر حسب این اصل کلی، اگر این مستلزم آن باشد و این صادق باشد، آن هم صادق است. به عبارت اخری " هر امری که از مستلزمات (به فتح) یک قضیه صادقه باشد، صادق است." یا "هر امری که از قضیه صادقه، لازم آید، صادق است."

این اصل یا لااقل موارد عملی آن، در هر نوع استدلالی داخل و وارد است و هرجا امری را که بدان، اعتقاد داریم برای اثبات امر دیگری که بعدا به آن اعتقاد پیدا می کنیم به کار بریم، این اصل، جاری خواهد بود. هر کس بپرسد "چرا باید نتیجه استدلال صحیح را که مبتنی بر مقدمات صادقه است، قبول کرد؟" در جواب او فقط به این اصل می توان اشاره نمود. فی الواقع، انکار صحت و حقیقت این اصل، غیرممکن و وضوح و بداهت آن به حدی است که در بادی نظر، تقریبا غیرمفید و به منزله توضیح واضحات می نماید. لیکن این گونه اصول، از نظر فیلسوف، بی اهمیت و غیرمفید نیست. زیرا ثابت می دارد که حصول علم قطعی و غیرقابل شک که منشا و ماخذ آن، غیر از متعلقات حواس باشد، ممکن است.

اصل فوق یکی از چند اصل بدیهی منطقی است که اقلا، بعضی از آنها را باید مسلم دانست و الا هیچ قسم استدلال و اقامه برهان، ممکن نخواهد بود. هرگاه، بعضی را قبول کردیم، بقیه را به استناد آنها، می توان ثابت نمود هرچند اگر اینها نیز ساده باشند، وضوح و بداهتشان به همان اندازه، خواهد بود. معلوم نیست به چه سبب سه اصل از جمله اصول مذکور در فوق، بنا به سنت و سابقه، به عنوان قواعد تفکر اختیار شده است و سه اصل مذبور به شرح ذیلند:

(۱) اصل هوهویت[85] – آنچه هست، هست.
(۲) اصل امتناع اجتماع نقیضین[86] – هیچ چیز ممکن نیست هم باشد و هم نباشد.
(۳) اصل امتناع ارتفاع نقیضین[87] – هرچیزی یا باید باشد یا نباشد.

این سه اصل، نمونه اصول بدیهی منطقی است اما نه از لحاظ بداهت و نه از لحاظ کیفیت و اهمیت اساسی، بر بعضی اصول دیگر، از قبیل همان اصلی که در اول ذکر کردیم و به

[85] The law of identity
[86] The law of non-contradiction
[87] The law of excluded middle

موجب آن، "نتیجه ای که از مقدمه صادق لازم آید، صادق است."، ترجیح ندارند. عنوان قواعد تفکر هم، موجب اشتباه و گمراهی است زیرا نکته مهم این نیست که ما بر حسب این قواعد، فکر می کنیم، بل این است که روش امور، بر حسب این اصول است و به عبارت دیگر، هرگاه، تفکر بر حسب این قواعد باشد، صحیح خواهد بود. اما این مساله خطیری است که باید بعدا به آن برگردیم.

علاوه بر اصول منطقی که بر حسب آنها می توان از مقدمه معین، اثبات نتیجه نمود که صحت آن یقینی و قطعی باشد، اصول منطقی دیگری هست که به موجب آن می توان از مقدمه معینی، احتمال امر دیگری را کم و بیش، ثابت نمود. نمونه چنین اصولی و یا شاید بارزترین مثال آن، همان استقرا است که در فصل گذشته دیدیم.

یکی از اختلافات کهن در فلسفه، نزاع میان دو مکتبی است که به نام اصالت تجربه[88] و اصالت عقل ، معروفند. مکتب اصالت تجربه که لاک و بارکلی[89] و هیوم[90]، حکمای انگلیسی، اصحاب عمده آن محسوب می شوند، قائل به این است که تمام علم ما، ماخوذ و مکتسب از تجربه است. مکتب اصالت عقل که بیشتر اصحاب آن، حکمای اروپایی غیرانگلیسی، مخصوصا دکارت[91] فرانسوی و لایب نیتز[92] آلمانی بوده اند معتقدند که علاوه بر آنچه از تجربه بر ما معلوم می گردد، پاره ای "مفاهیم فطری" هست که جدا از تجربه و مستقل از آن است. اکنون، ممکن گردیده است که نسبت به حقیقت و بطلان عقاید این دو مکتب معارض از روی اطمینان، نظر بدهیم. باید اذعان نمود که به دلائلی که در بالا بیان گردید، اصول منطقی که بدان ها علم داریم، خود، قابل اثبات به تجربه نیستند زیرا هر استدلالی مبتنی بر آن هاست و در هر استدلالی، قبلا مفروضند. پس در این امر که نکته اصلی نزاع مزبور، محسوب می شود، حق با اصحاب اصالت عقل است.

از طرفی دیگر، حتی همان جز از علم ما که عقلا و منطقا مستقل از تجربه است ، به این معنی که تجربه آن را نمی تواند ثابت کند، خود مستخرج از تجربه و معلول[93] آن است زیرا در موارد تجارب خاص جزیی است که ما از این اصول کلی که عارض بر علاقات و روابط تجارب مذبور است، آگاه می گردیم. البته قول به وجود مفاهیم فطری، به این معنی که مادرزاد باشند و کودکان نوزاد، اموری را که بر مردم سالمند، معلوم است و حاصل تجربه نیست، بدانند، قولی باطل و سخیف است و به این جهت، نویسندگان جدید، لفظ فطری را برای بیان این اصول، دیگر به کار نمی برند و لفظ اولی یا اولیات عقلی را که کمتر، در معرض ایراد است، استعمال می کنند. پس، با اینکه تصدیق داریم به اینکه، تمامی علم ما ماخوذ از تجربه و معلول آن است معهذا، معتقدیم که جزئی از علم اولی، یعنی مقدم بر تجربه و به اصطلاح، علم ماتقدم

[88] **Empiricism**
[89] **George Berkeley**
[90] **David Hume**
[91] **Rene Descartes**
[92] **Gottfried Wilhelm Leibnitz**

[93] **Effect**

است به این معنی که تجربه، ما را بدان آگاه می سازد اما برای اثبات آن، کافی نیست و فقط توجه ما را به نحوی ارشاد می نماید که صحت و حقیقت این قسم علم اولی را بدون احتیاج به اثبات تجربی در می یابیم. ...

منابع

- مگی، برایان (۱۳۹۲). داستان فلسفه، چاپ دوم، تهران: کتاب آمه.
- واربرتون، نایجل (۱۳۹۱). آثار کلاسیک فلسفه، چاپ پنجم، تهران: ققنوس.
- گردر، یوستین (۱۳۹۳). دنیای سوفی، چاپ شانزدهم، تهران: نیلوفر.
- واربرتون، نایجل (۱۳۹۴). تاریخچه کوتاهی از فلسفه، چاپ دوم، تهران: ققنوس.
- اسمیت، ژوئل (۱۳۸۷). فرهنگ اساطیر یونان و رم، چاپ دوم، تهران: فرهنگ معاصر.
- راسل، برتراند (۱۳۹۰). مسائل فلسفه، چاپ پنجم، تهران: خوارزمی.
- هاسپرس، جان (۱۳۸۶). درآمدری به تحلیل فلسفی، چاپ اول، تهران: نگاه.
- هیوم، دیوید (۱۳۹۵). رساله ای درباره طبیعت آدمی، چاپ اول، تهران: ققنوس.